جدی به نظر می‌رسیدند که او جرأت خندیدن پیدا نکرد، و از آنجا که نتوانست حرفی برای گفتن پیدا کند، تعظیم مختصری کرد و در حالی که متواضعانه به آن نگاه می‌کرد، انگشتانه را گرفت.

نوبت به خوردن نقل‌ها رسید. سروصدای زیادی بلند شد، پرندگان بزرگ نق زدند که نمی‌توانند مزهٔ نقل خود را بچشند، و پرندگان کوچکتر که دهانشان کوچك بود مجبور شدند با زحمت نقل‌ها را از دهانشان بیرون بیندازند. هر طور بود، ماجرا پایان گرفت، و آنها یکبار دیگر به‌صورت حلقه مانند نشستند، و از موش درخواست نمودند در مورد مطلب دیگری برایشان سخن بگوید.

آلیس گفت:

«شما خودت قول دادی که ماجرای زندگی‌ات را برایم تعریف کنی، و اینکه چرا از «گ»... و از «س» نفرت داری.» او عمداً اسم گربه و سگ را ذکر نکرد تا موجب متوحش شدن موش نشود.

موش به طرف آلیس برگشت و با کشیدن آهی گفت:

«من داستان غم‌انگیز و دور و درازی دارم!»

آلیس با حیرت به دم موش نگاه کرد و ضمن گره زدن دم موش گفت:

«حتماً دم درازی داری، ولی چرا غم‌انگیز؟»

موش با لحنی جدی گفت:

«شما به حرفهایم گوش نمی‌دهید! به چه چیز فکر می‌کنید؟»

آلیس بسیار مؤدبانه پاسخ داد:

«مرا ببخشید، تصور می‌کنم به بند پنجم رسیده بودید.»

موش با عصبانیت فریاد کشید:

«نه نرسیده بودم!»

آلیس که برای پاسخگوئی آماده بود، نگاه نگرانی به اطراف خود انداخت و گفت:

«اوه گره‌ای داری، اجازه بده برایت بازکنم!»

موش از جایش بلند شد و در حالی که دور می‌شد گفت:

«هرگز اجازه چنین کاری را نخواهم داد. شما با ادای این سخنان بی‌معنی، مرا آزار می‌دهید.»

آلیس با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

«مقصودی نداشتم! ولی شما خیلی زود رنجیده‌خاطر می‌شوید.»

موش در پاسخ او فقط خرناسی کشید.

آلیس از پشت سر، او را صدا زد:

«لطفاً برگرد و داستانت را تمام کن!» و بقیه نیز با او همصدا شدند و گفتند:

«بله، لطفاً برگرد!» اما موش تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و بر